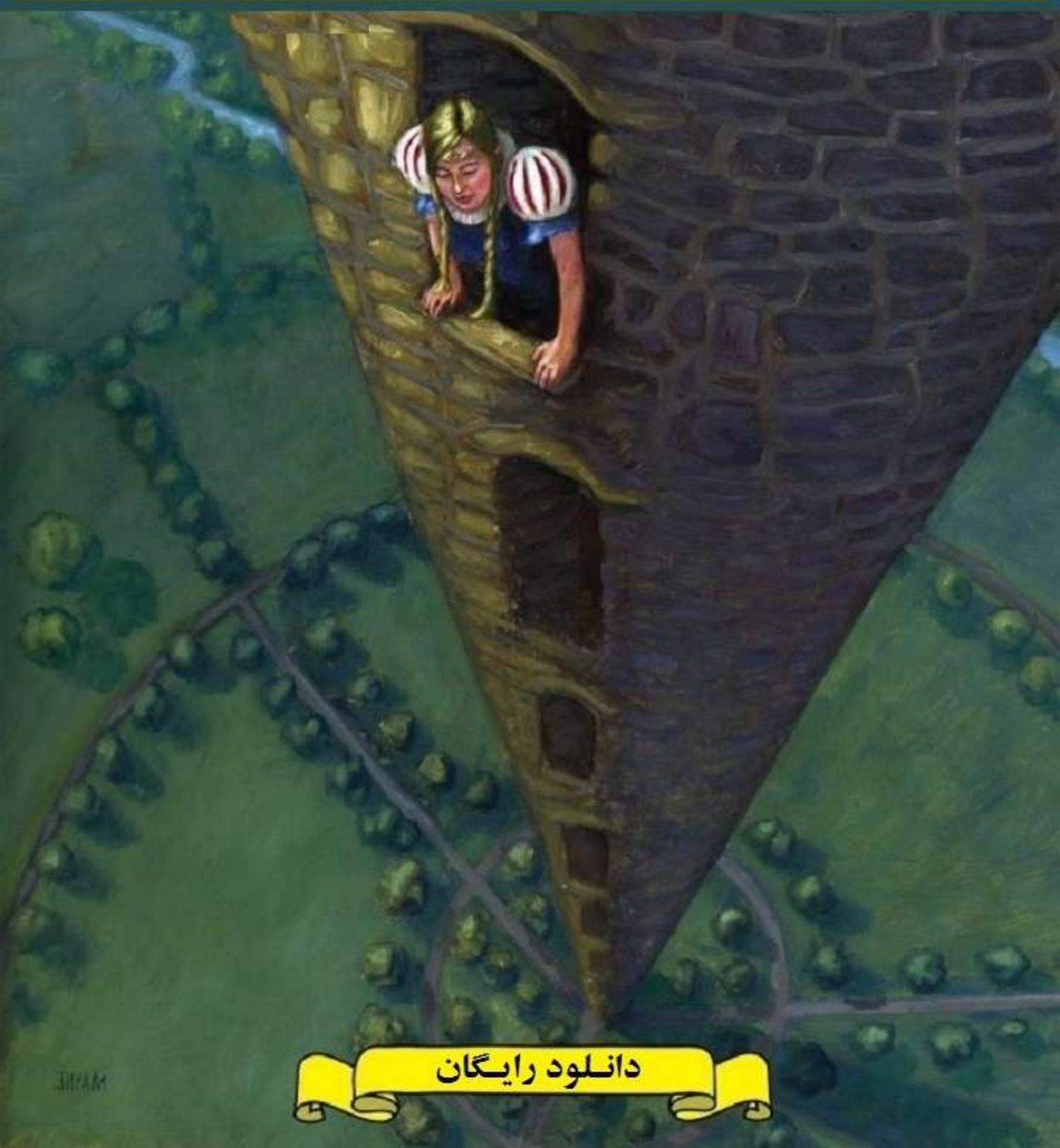


شاهزاده خانمی که همه چیز را می‌دید

نویسنده: برادران گریم

ترجمه: محمد صادق جابری فرد



دانلود رایگان

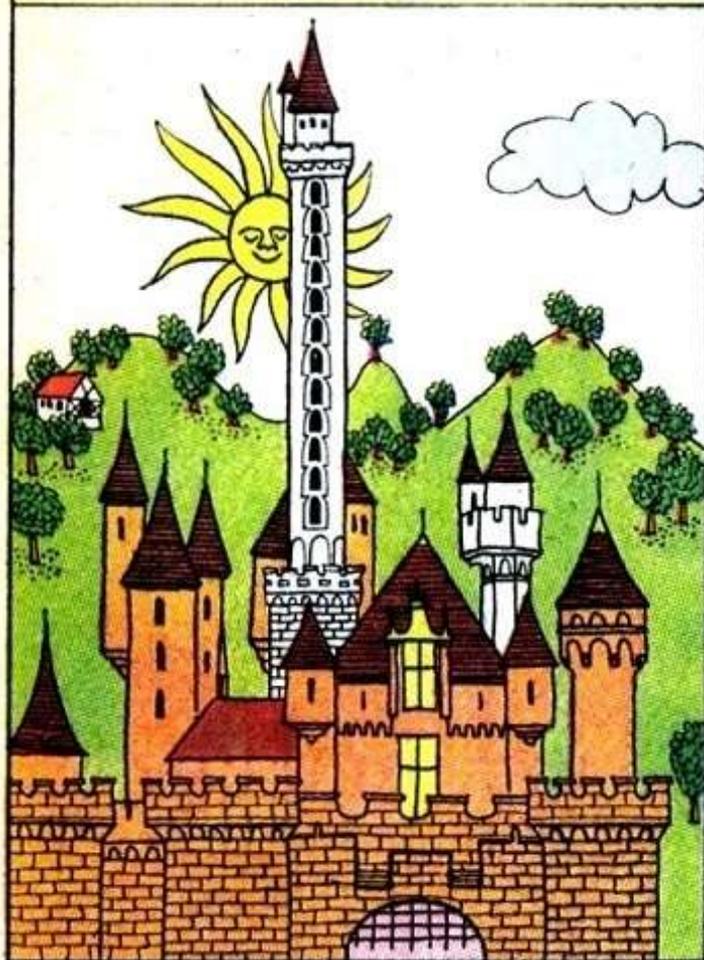
شاهزاده‌خانمی که همه چیز را می‌دید

مترجم: محمد صادق جابری فرد

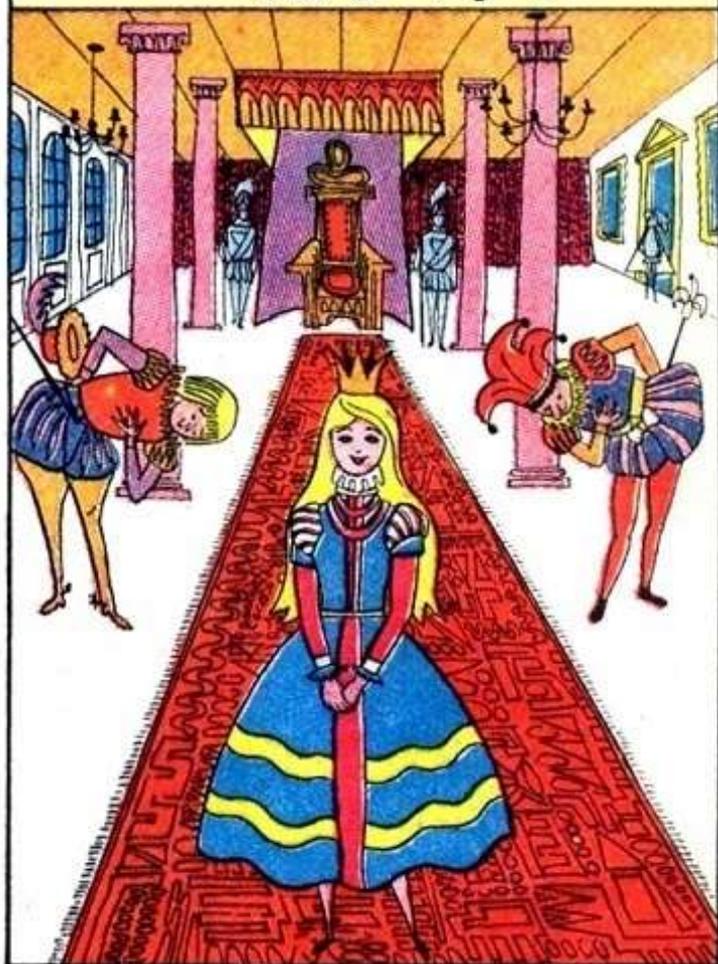


ویراستار: فاطمه جابری فرد

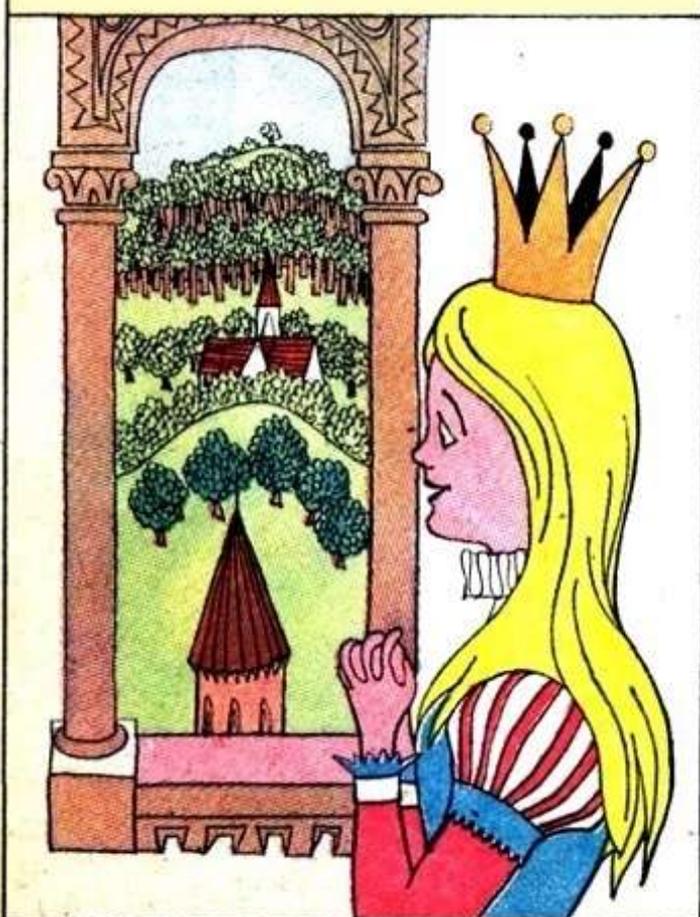
بر فراز این قصر برجی با دوازده پنجره‌ی بلند
قرار داشت.



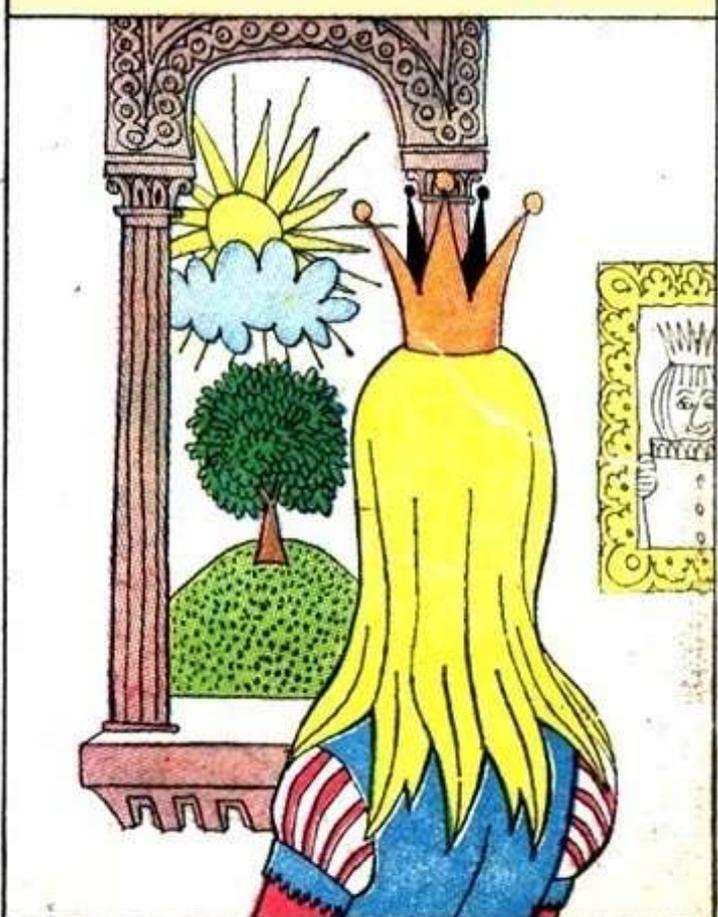
روزی روزگاری، یک شاهزاده خانم زیبا در قصری
باشکوه زندگی می‌کرد.



هنگامیکه از دومین پنجره می‌نگریست، می‌توانست
تا آخرین درخت جنگل را نظاره کند.



وقتی شاهزاده خانم از نخستین پنجره به بیرون نگاه
می‌کرد، می‌توانست نخستین درخت جنگل را ببیند.



چون شاهزاده می توانست همه چیز را ببیند،
انتخاب شوهر برایش خیلی دشوار بود.

آرزو دارم با مردی
از دواج کنم که از
خودم داناتر باشد.



هر پنجره که بالاتر می رفت، می توانست دور و
دورتر را ببیند. از دوازدهمین پنجره می توانست
تمام چیزهای روی زمین، بر فراز زمین، و زیر
زمین را بنگرد.

یک ماهی ته دریاچه سرما خورده. لطفا
بهش شربت سرماخوردگی بدهید.



باید بتواند خودش را طوری مخفی کند
که من نتوانم او را ببینم.





شاهزاده خانم آتقدر زیبا بود که شاهزاده‌های بسیاری برای تقاضای ازدواج می‌آمدند. آتقدر که راه منتهی به قصر با حضور آنها مسدود می‌شد.



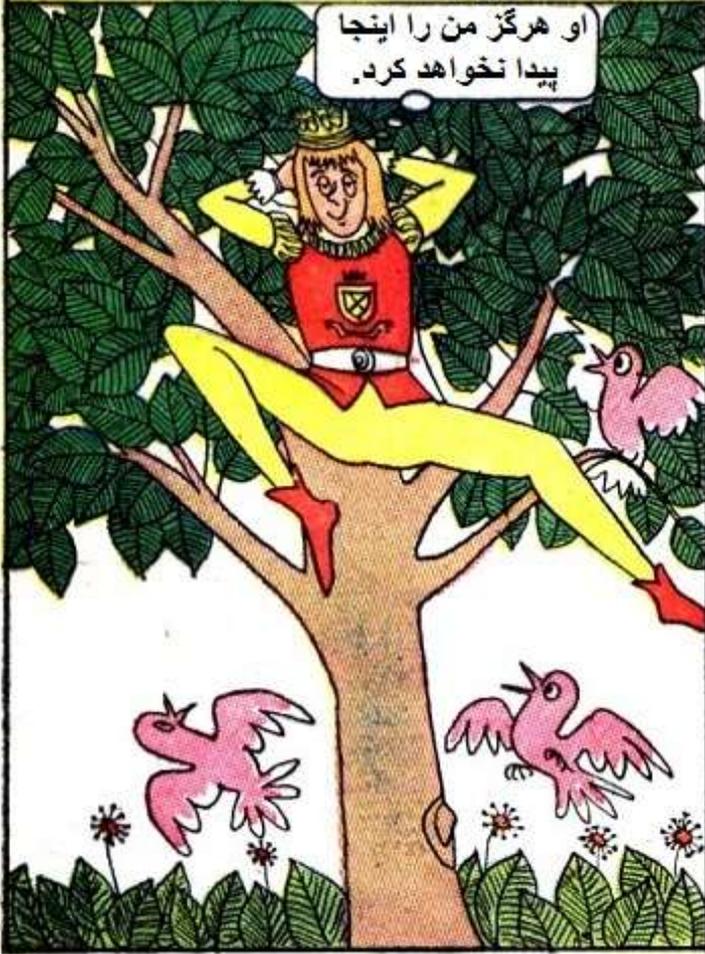
برخی از شاهزادگان با شنیدن این قانون برگشتند و به خانه‌هایشان رفتند.

آتقدر شاهزاده‌های مختلف برای خواستگاری آمدند، که شاهزاده خانم مجبور شد قانون جدیدی وضع کند.



نخستین شاهزاده چندان دانا نبود. او میان
شاخه‌های یک درخت مخفی شد.

او هرگز من را اینجا
پیدا نخواهد کرد.

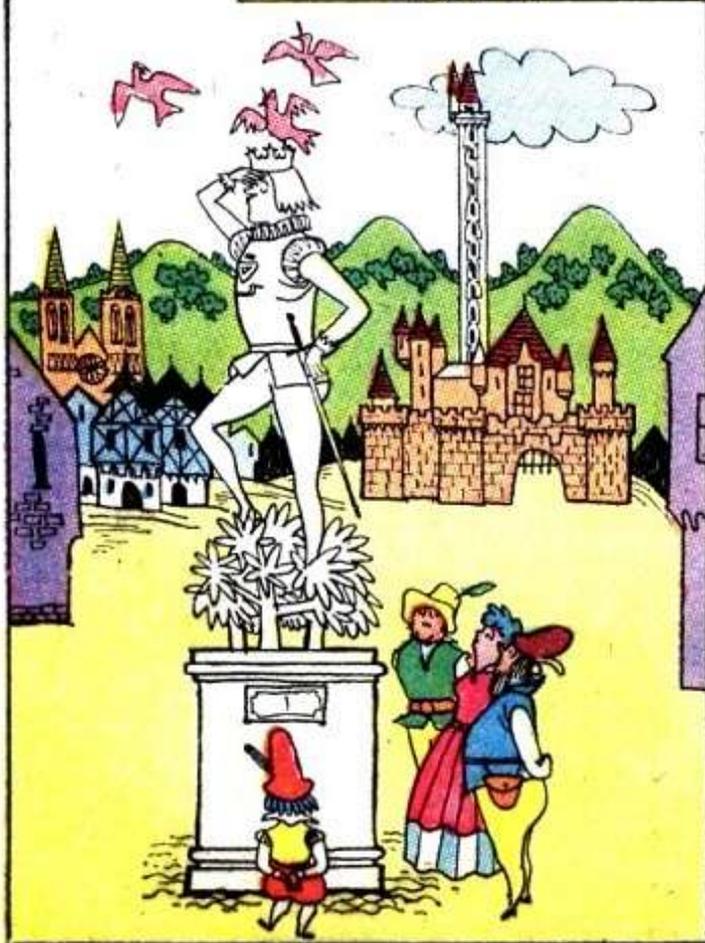


اما آنها که شجاع‌تر بودند ماندند.

این جادوگر سلطنتی است. اگر من پیدایت کنم،
او تو را به یک مجسمه مرمری تبدیل خواهد
کرد. حالا یک ساعت فرصت می‌دهم تا مخفی
شوی.



و به این ترتیب اولین
مجسمه‌ی مرمر ساخته شد.

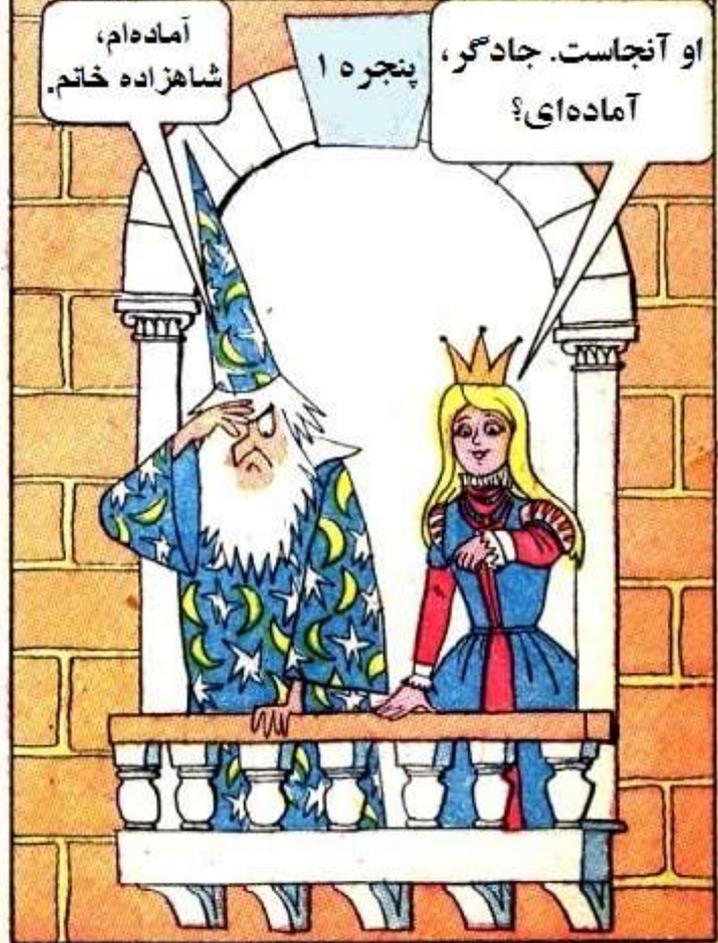


اما شاهزاده خانم او را از همان پنجره‌ی
اول مشاهده نمود.

آماده‌ام،
شاهزاده خاتم.

پنجره ۱

او آنجاست. جادوگر،
آماده‌ای؟



دومین شاهزاده خیلی داناتر بود. او روی یک
ابر که در آسمان در حال عبور بود مخفی شد.



اینک دو مجسمه‌ی مرمر بیرون قصر قرار داشتند.



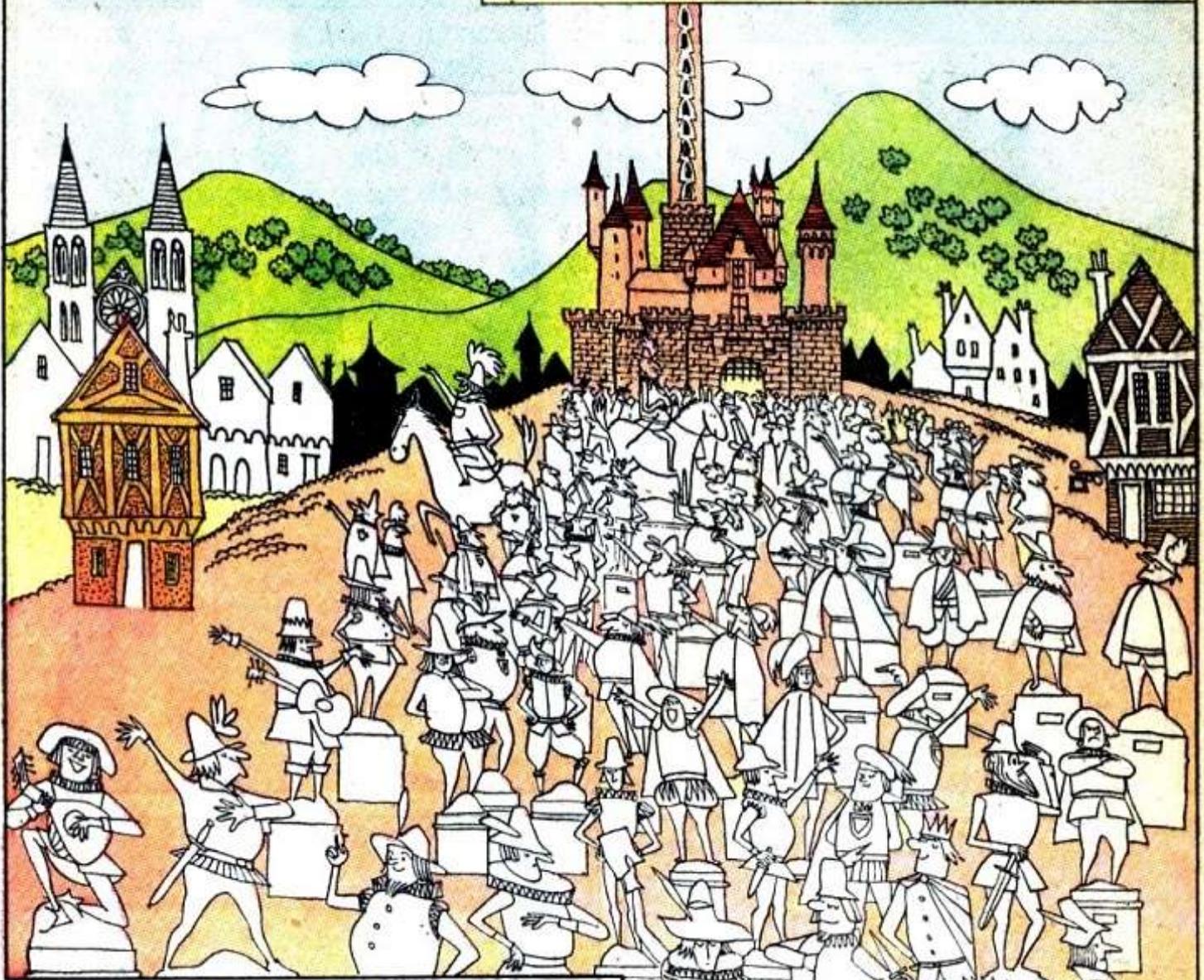
اما شاهزاده خانم فوراً او را دید.



حاضرم،
شاهزاده خانم.

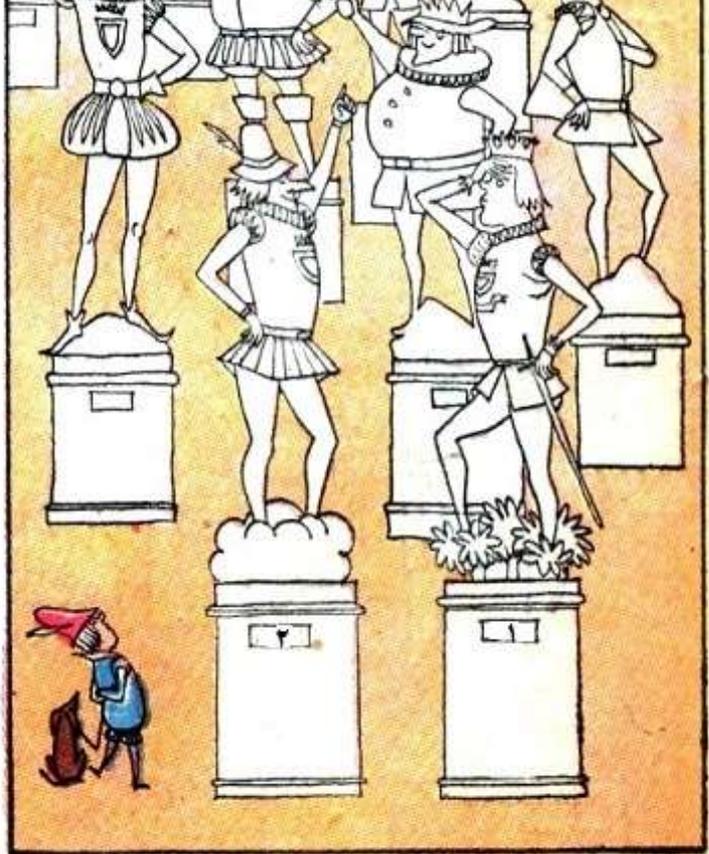
جادوگر، حاضری؟

هر روز شاهزاده‌ی دیگری تبدیل به مجسمه می‌شد.
تا اینکه تعداد مجسمه‌ها به ۹۷ تا رسید.



دیگر شاهزاده‌ای به حضور شاهزاده خانم نیامد.
او خیلی ناراحت بود.

من واقعا می‌خواهم با شخصی ازدواج کنم که
از خودم داناتر باشد. بعضی وقت‌ها آرزو می‌کنم
کاش می‌شد فقط تا نوک دماغم را ببینم.



بزرگترین برادر خود را در عمق زمین مخفی کرد.
او با طناب از یک گودال سنگ آهک پایین رفت.



سپس، روزی سه برادر به قصر آمدند.

والاحضرت، ما شاهزاده نیستیم، اما می خواهیم
بخت خود را بیازماییم.

من مجبور نیستم با کسی ازدواج کنم که
شاهزاده باشد. فقط می خواهم با مردی
ازدواج کنم که از خودم داناتر باشد.



اکنون ۹۸ مجسمه اطراف قصر
قرار داشتند.



شاهزاده او را از نخستین پنجره
مشاهده کرد.

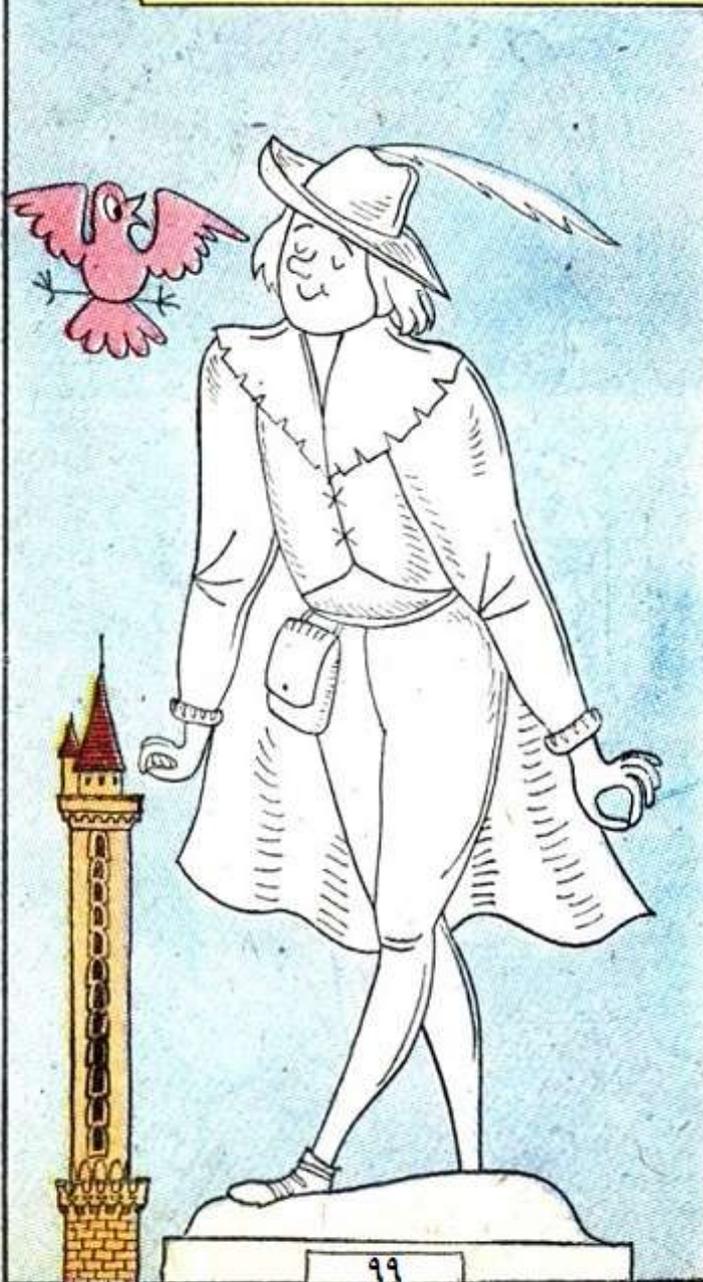
آماده ای، جادوگر؟
آماده ام،
شاهزاده خانم.



برادر دوم در یک سرداب بسیار تاریک، زیر قصر مخفی شد.

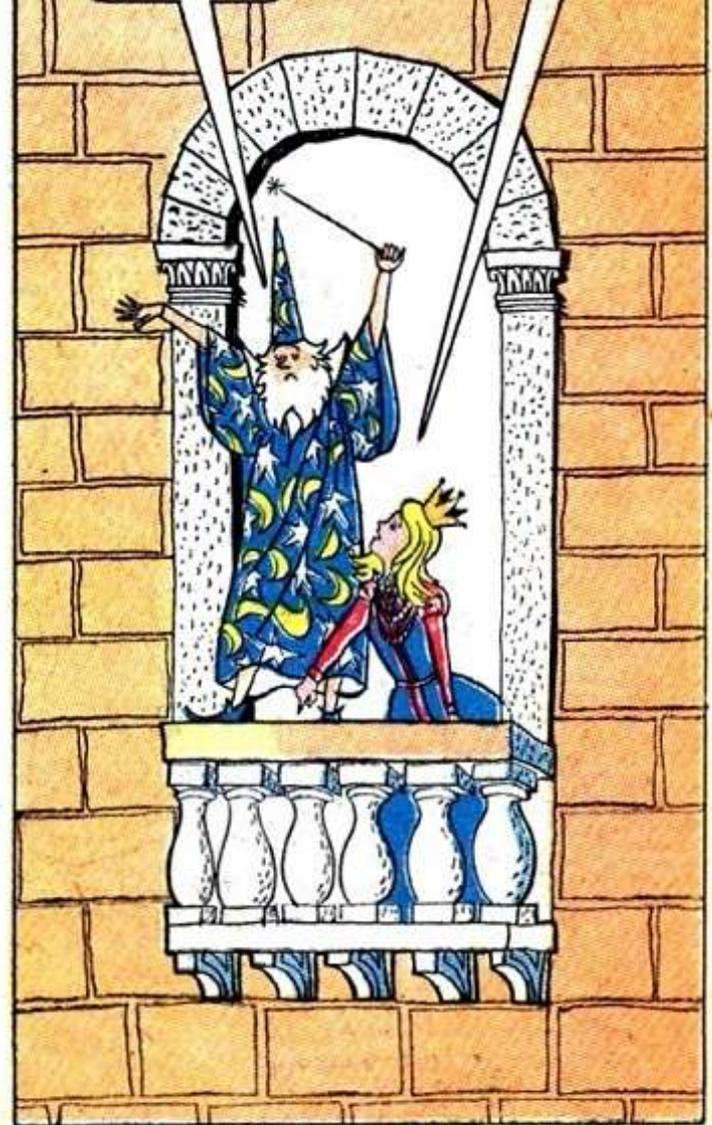


او تبدیل به مجسمه شماره ۹۹ شد.

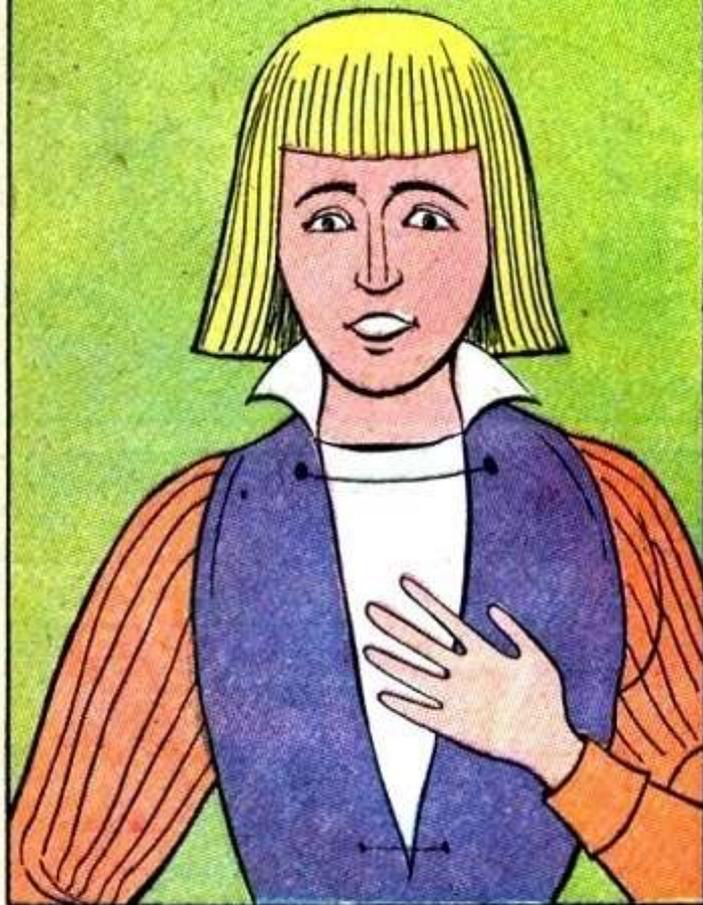


شاهزاده خانم او را از پنجره‌ی دوم دید.

حاضری، جادوگر؟
حاضر م، شاهزاده خانم.



شاهزده خاتم عزیز، من باید این کار را بکنم. من می‌خواهم با شما ازدواج کنم، چون عاشق شما شده‌ام.

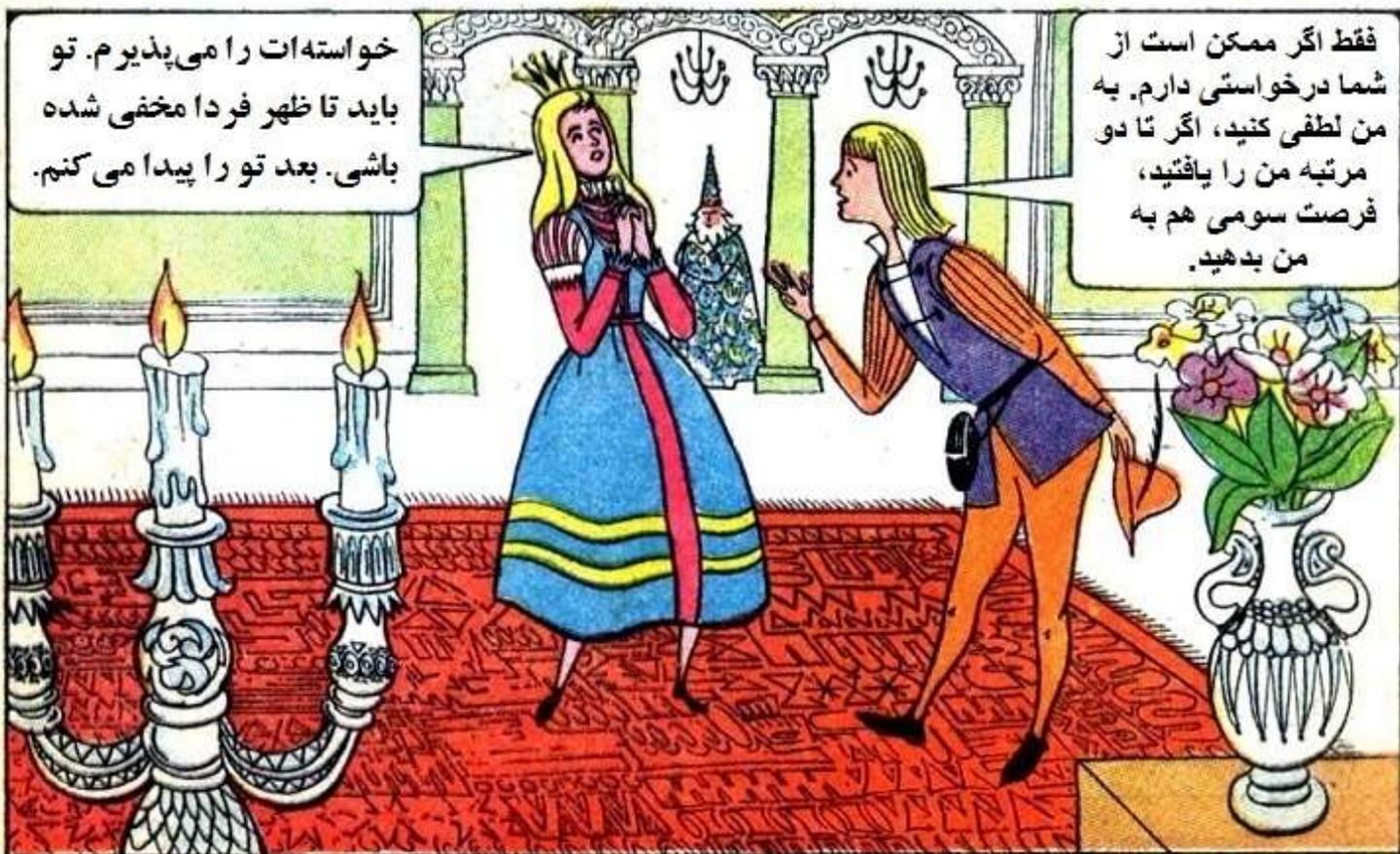


اینک جوانترین برادر به حضور شاهزاده - خانم رسید. نام او «اوتو» بود.



تو خیلی خوش قیافه‌ای. حیف است که به مجسمه تبدیل شوی. به تو می‌گویم، نمی‌توانی از چشمان من مخفی شوی. لطفاً وارد این امتحان نشو.

خواسته‌ات را می‌پذیرم. تو باید تا ظهر فردا مخفی شده باشی. بعد تو را پیدا می‌کنم.



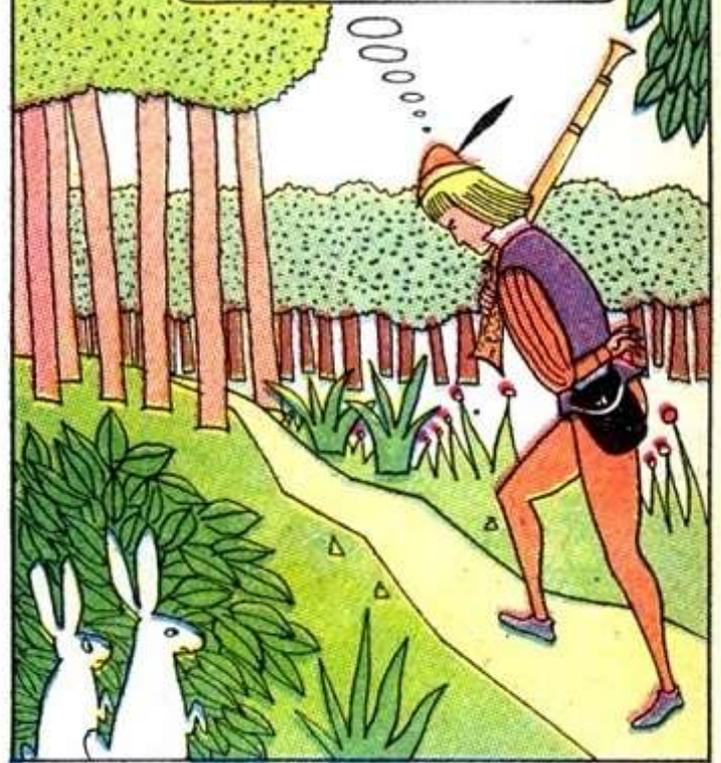
فقط اگر ممکن است از شما درخواستی دارم. به من لطفی کنید، اگر تا دو مرتبه من را یابید، فرصت سومی هم به من بدهید.

در دل جنگل، به کلاغ سیاه و بزرگی رسید.
با تفنگش او را به دقت نشانه گرفت.



او تو قصر را ترک کرد. او هیچ جایی برای
پنهان شدن به نظرش نمی رسید.

تفنگم را برمی دارم و برای شکار به
جنگل می روم. شاید در آنجا مکان
مناسبی برای مخفی شدن بیابم.



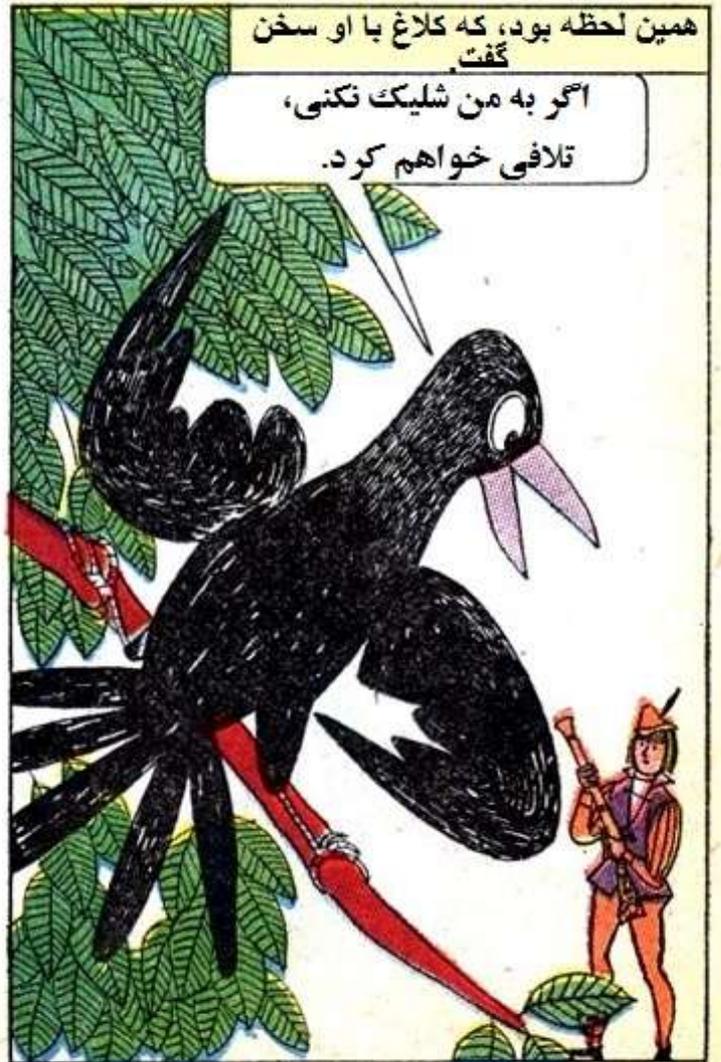
او تو دست از شلیک کشید.

نمی توانم چیز چندانی از بکت
کلاغ انتظار داشته باشم، اما
مسئله ای نیست. پرواز کن و به
آشیانه ات برو، دوست پرندهام.



همین لحظه بود، که کلاغ با او سخن
گفت

اگر به من شلیک نکنی،
تلافی خواهم کرد.



ناگهان دید که یک ماهی بزرگ در آن نزدیکی شنا می‌کند. با دقت او را نشانه گرفت.



او تو راه افتاد و رفت تا اینکه به ساحل دریاچه‌ی آبی زیبایی رسید. او نشست و با غمگینی به آب آرام دریاچه خیره شد.



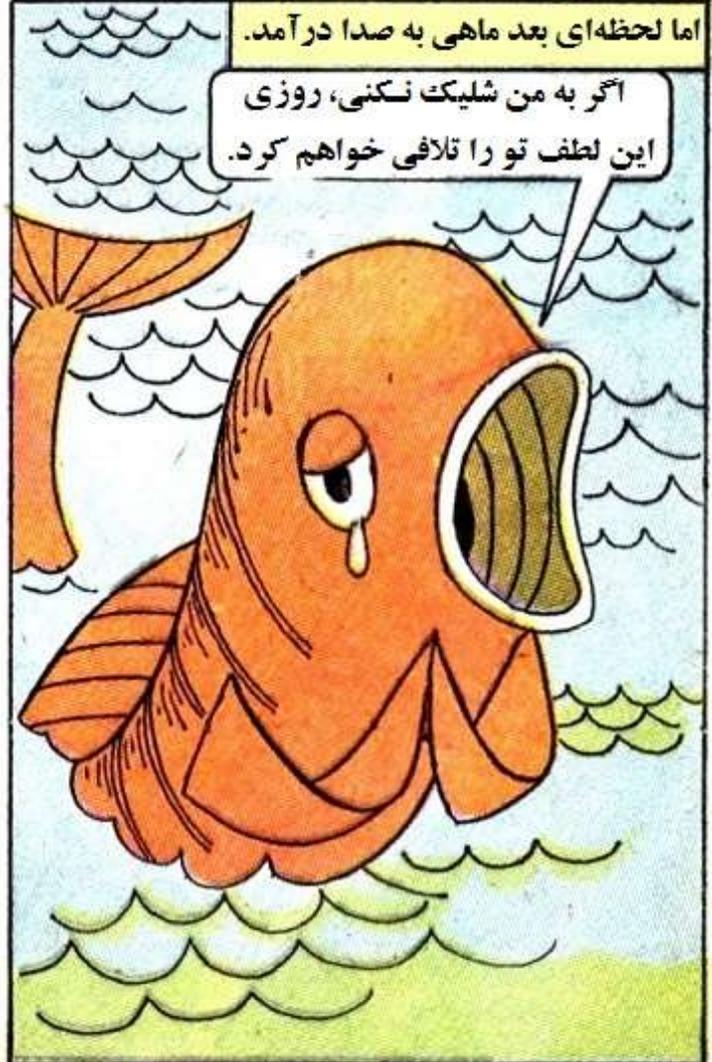
او تو تفنگش را پایین آورد.

یک ماهی چه چیزی در عوض می‌تواند به من بدهد! اما اهمیت ندارد. شنا کن و برو، دوست باله دار من.



اما لحظه‌ای بعد ماهی به صدا درآمد.

اگر به من شلیک نکنی، روزی این لطف تو را تلافی خواهیم کرد.



اما روباه هم به سخن در آمد.

مرد جوان، شلیک نکن. خاری در پای من فرو رفته. آن را از پایم بیرون بیاور، من هم روزی به تو کمک خواهم کرد.

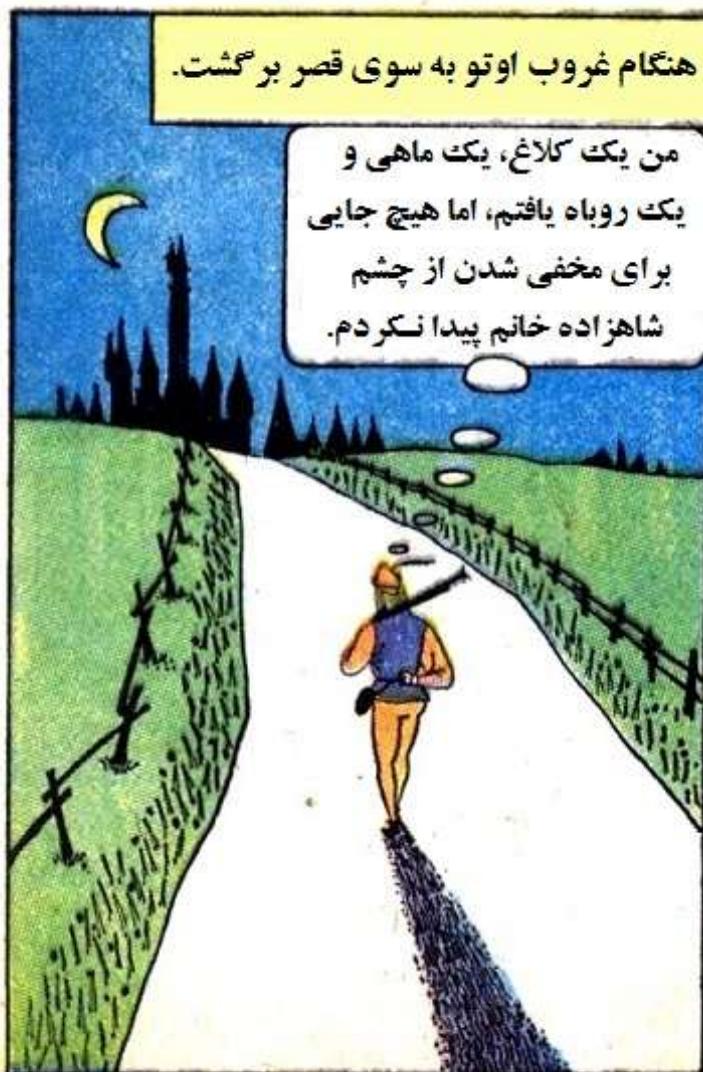


او تو به راهش ادامه داد تا اینکه به منطقه‌ای باز در میان جنگل رسید. در آنجا روباهی دید. با تفنگش به سمت او نشانه رفت.



هنگام غروب او تو به سوی قصر برگشت.

من یک کلاغ، یک ماهی و یک روباه یافتیم، اما هیچ جایی برای مخفی شدن از چشم شاهزاده خانم پیدا نکردم.



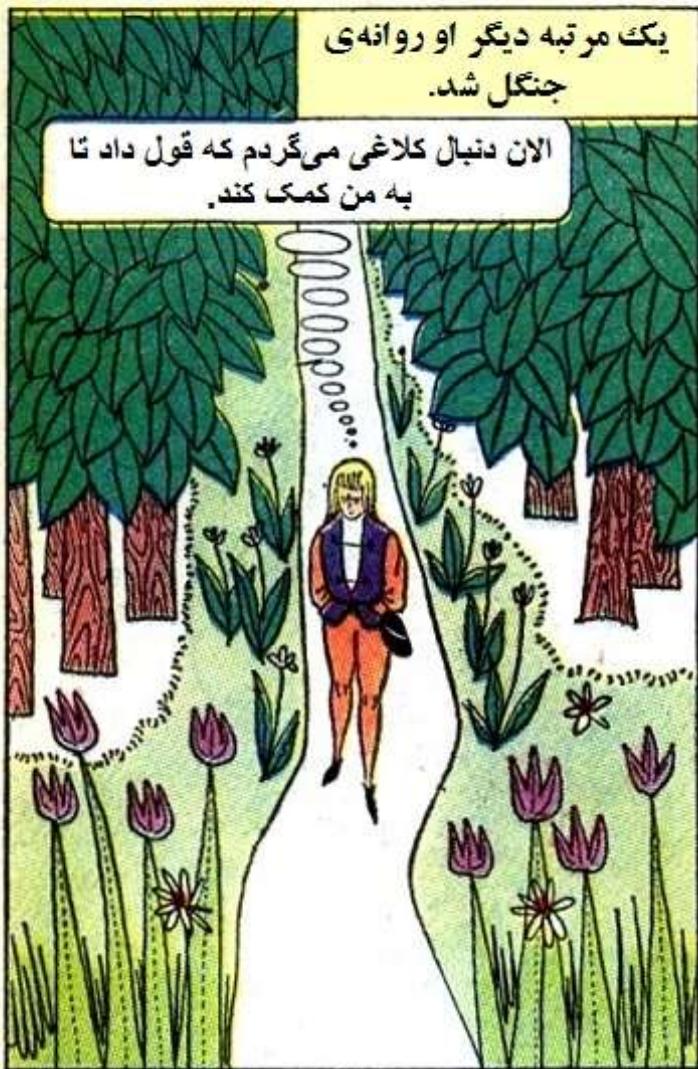
او تو خار را از پای روباه بیرون کشید.

من نمی‌توانم به حرف‌های یک روباه چندان اعتماد کنم، اما نمی‌خواهم تو را با دردی که داری رها کنم.



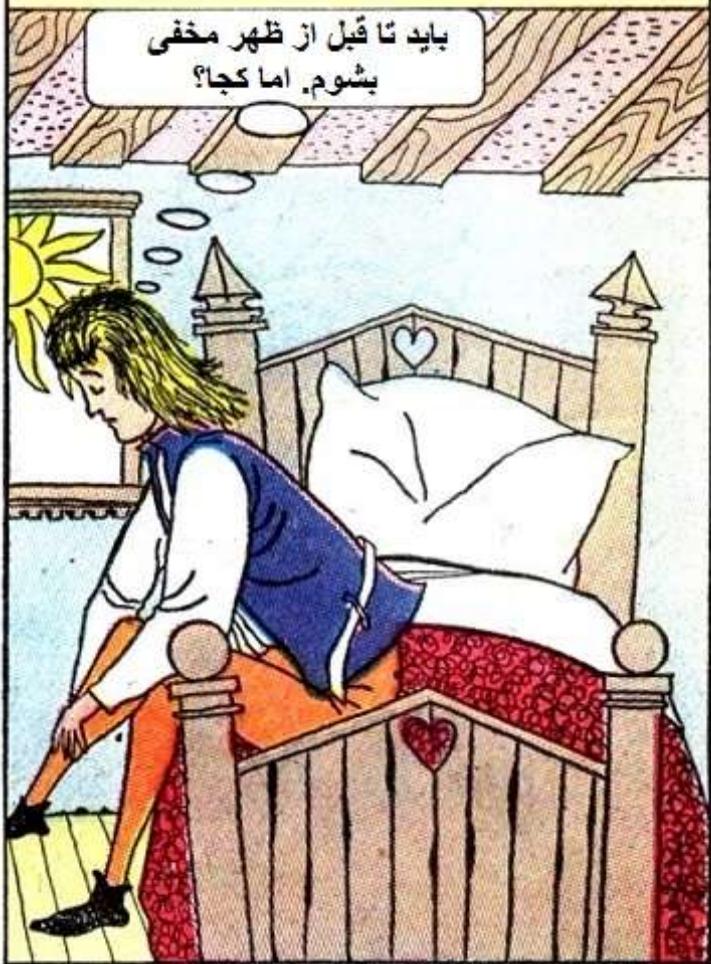
یک مرتبه دیگر او روانه‌ی
جنگل شد.

الان دنبال کلاغی می‌گردم که قول داد تا
به من کمک کند.



فردا صبح با طلوع خورشید، اوتو از خواب برخاست.

باید تا قبل از ظهر مخفی
بشوم، اما کجا؟



کلاغ سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت.

اگر از شاخه درخت بالا بروی، تو را می‌بیند.
اگر پشت حصار مخفی شوی، تو را می‌بیند.
پس باید چکار کرد؟ قار، قار، می‌دانم!



هنگامیکه اوتو کلاغ را یافت، از او تقاضا
کرد که لطف دیروزش را تلافی کند.

می‌توانی به من بگویی کجا
پنهان شوم که شاهزاده خانم
مرا نبیند؟



با گفتن این کلمات، اندازه‌ی او تو خیلی کوچک شد.

حالا می‌تونم تو را در این تخم جای بدهم.



کلاغ پوسته‌ی تخمی را که در آشیانه‌اش داشت شکست و باز کرد. بعد کلماتی جادویی را بر زبان آورد.

قار، قار، اجی مجی لاتر جی.



سپس کلاغ روی تخم نشست.

قار، قار، من خیلی باهوشم. شاهزاده خانم هرگز او را نخواهد یافت.



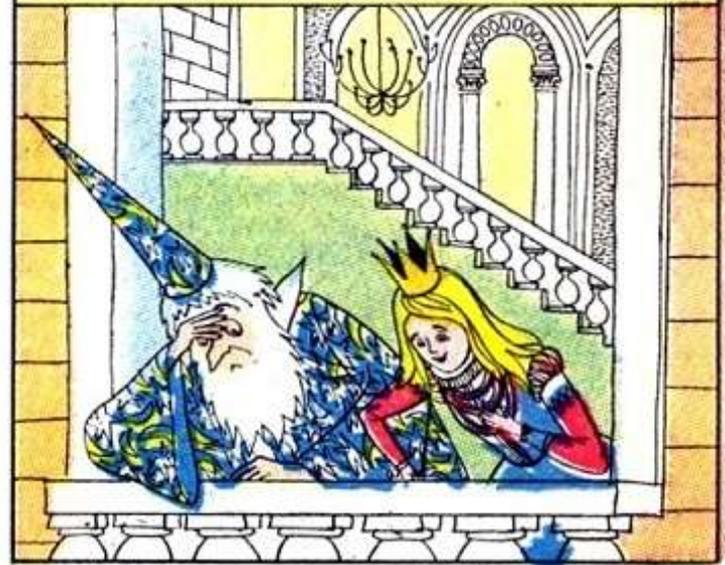
او تو به میان پوسته‌های تخم پرنده رفت، و کلاغ دو طرف آن را به هم چسباند.

داخل اینجا خیلی تاریک است.



هنگام ظهر شاهزاده خانم به دنبال او تو گشت.

از پنجره‌ی اول او را ندید.



از پنجره‌ای دوم و سوم چهارم هم همینطور.

شاید او تو از من داناتر است.
امیدوارم چنین باشد! او شوهر خیلی
خوش قیافه‌ای خواهد بود.



اما وقتی او از پنجره یازدهم نظر افکند...

اوه، او آنجاست. در یک تخم پرنده در
آشیانه کلاغ.



شاهزاده خانم فرمان داد که او تو را به حضورش بیاورند.

تو نخستین فرصت را
از دست دادی.

والاحضرت، مرتبه‌ی بعد،
بهرتر از این مخفی می‌شوم.



هنگامیکه او تو ماهی را دید، از او خواست تا
لطفش را تلافی کند.

لطفاً به من بگو کجا مخفی شوم تا
شاهزاده نتواند مرا پیدا کند.



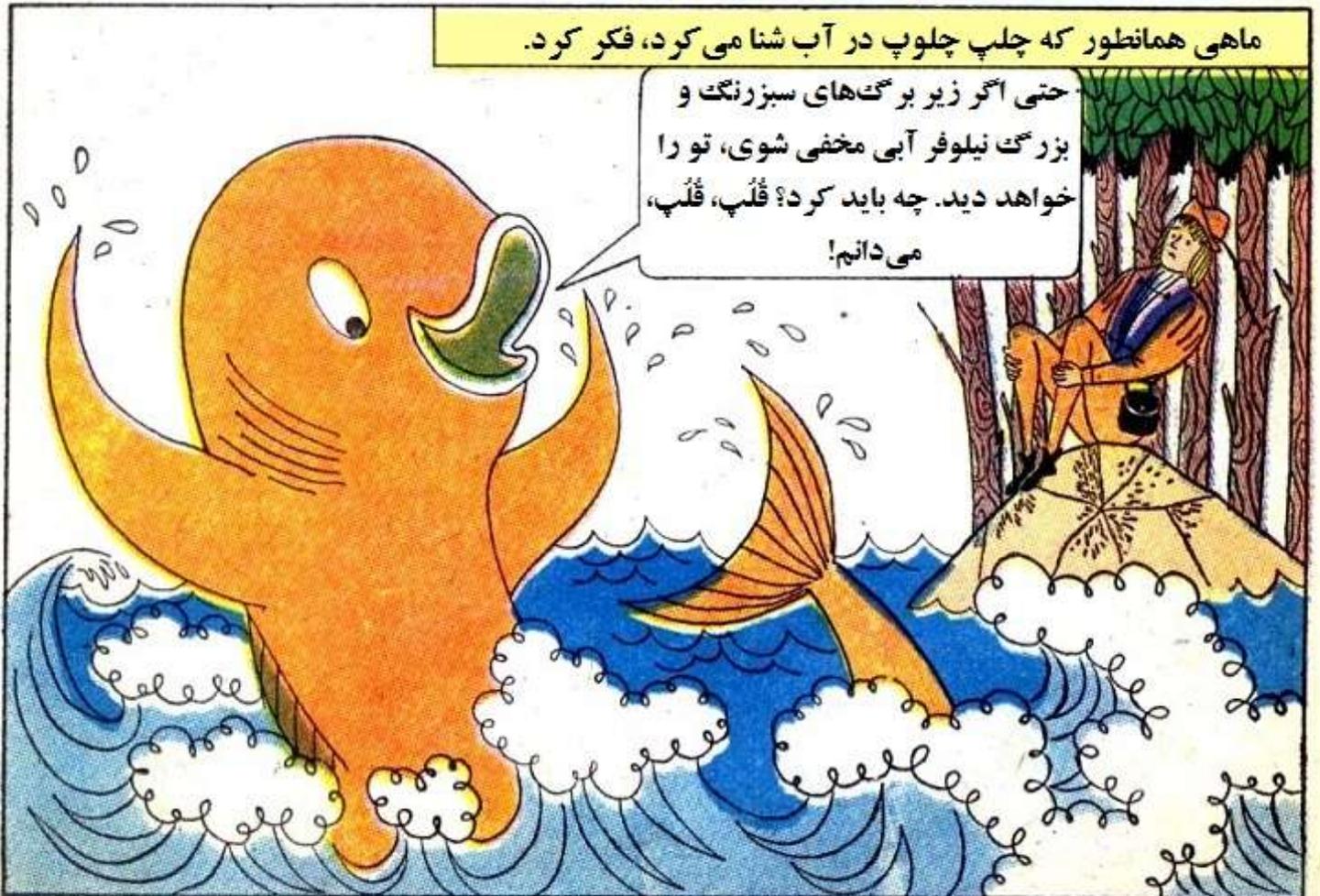
روز بعد، صبح اول وقت، او تو به
سمت دریاچه رفت.

امروز از ماهی در خواست
کمک می‌کنم.



ماهی همانطور که چلب چلوپ در آب شنا می‌کرد، فکر کرد.

حتی اگر زیر برگ‌های سبز رنگ و
بزرگ نیلوفر آبی مخفی شوی، تو را
خواهد دید. چه باید کرد؟ قَلْب، قَلْب،
می‌دانم!



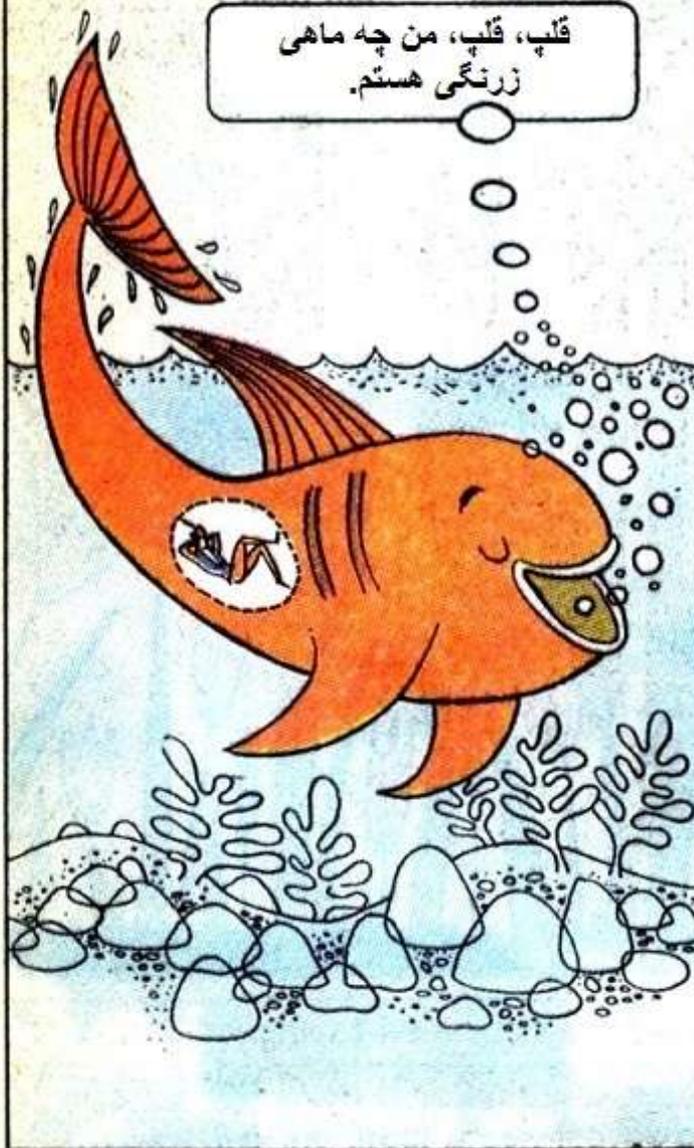
ماهی قلب قلب کنان کلماتی جادویی را بر زبان آورد.

قلب، قلب، اجی مجی لاترجی!



هنگامیکه او تو به اندازه کافی کوچک شد، ماهی او را بلعید. سپس در آب پایین رفت تا به کف دریاچه رسید.

قلب، قلب، من چه ماهی زرتگی هستم.



هنگام ظهر، شاهزاده خانم از پنجره‌ها دانه به دانه نظاره کرد تا او تو را بیابد. بالاخره در پنجره دوازدهم او را دید.

او در شکم یک ماهی در کف دریاچه است. او را به اینجا بیاورید.



شاهزاده خانم خیلی ناراحت بود.

تو فرصت دوم خودت را از دست دادی، او تو. اگر فردا هم شکست بخوری، به یک مجسمه مرمری تبدیل می‌شوی.



او از روباه کمک خواست.

ای روباه، تو در میان موجودات جنگل حیوان دانایی هستی. تو بهترین جاها را برای مخفی شدن می دانی. به من بگو کجا از نگاه شاهزاده خانم مخفی شوم.



در روز سوم، او تو باز هم به جنگل رفت.

روباه به حيله گری شهرت دارد. او آخرین امید من است.



حتی اگر من تو را در ژرفترین غارها مخفی کنم، شاهزاده خانم پیدایت خواهد کرد. اما صبر کن! یا من بیا.



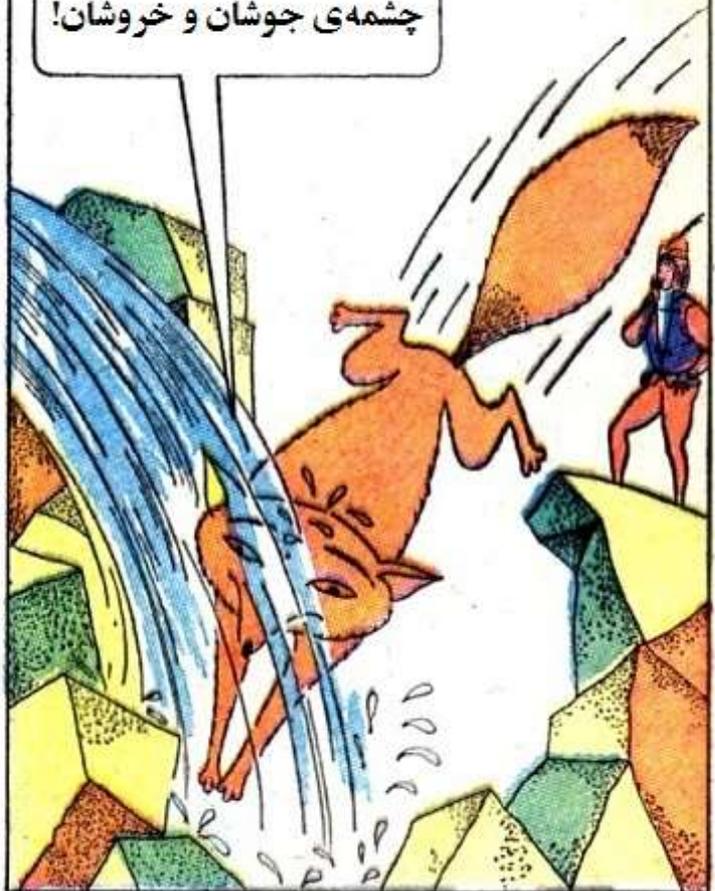
بلافاصله او تبدیل به یک مرد
بازرگان گردید.

حالا نوبت توست.

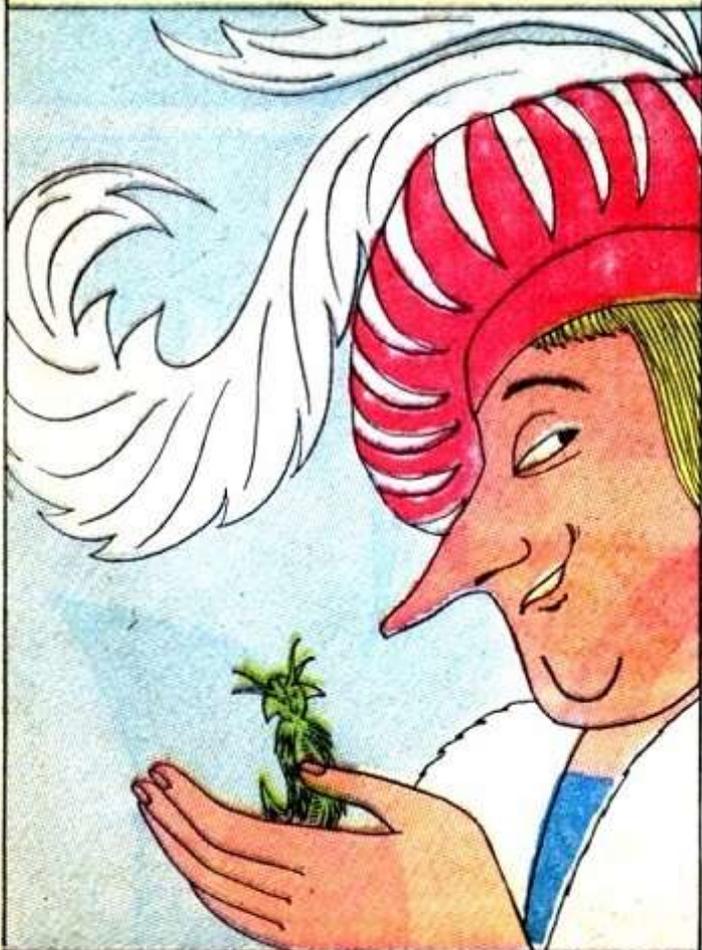


روبه و او تو با شتاب از میان جنگل گذشتند. وقتی آنها
به چشمه‌ای درخشان رسیدند، روبه داخل آب پرید.

چشمه‌ی جوشان و خروشان!



سپس بازرگان او را برداشت و به سوی شهر شتافت.



وقتی او تو خودش را داخل آب چشمه انداخت،
به یک خرگوش دریایی کوچک تبدیل شد.



او خرگوش دریایی را برای فروش به بازار برد.

اینجا را ببینید! خرگوش دریایی! تنها
خرگوش دریایی در سراسر جهان.



در همین اوقات شاهزاده خانم با
کالسکه‌اش از آن اطراف عبور می‌کرد.

والاحضرت، او یک
حیوان کمیاب به نام
خرگوش دریایی برای
فروش آورده.

چرا همه اطراف آن مرد
بازرگان جمع شده‌اند؟



خیلی از مردم اطراف او
جمع شدند تا آن را ببینند.

چه حیوان کوچک عجیبی!



شاهزاده خانم خرگوش دریایی را خرید.

چه موجود کوچک
بامزه‌ای! من این را
همه جا با خودم
می‌برم.



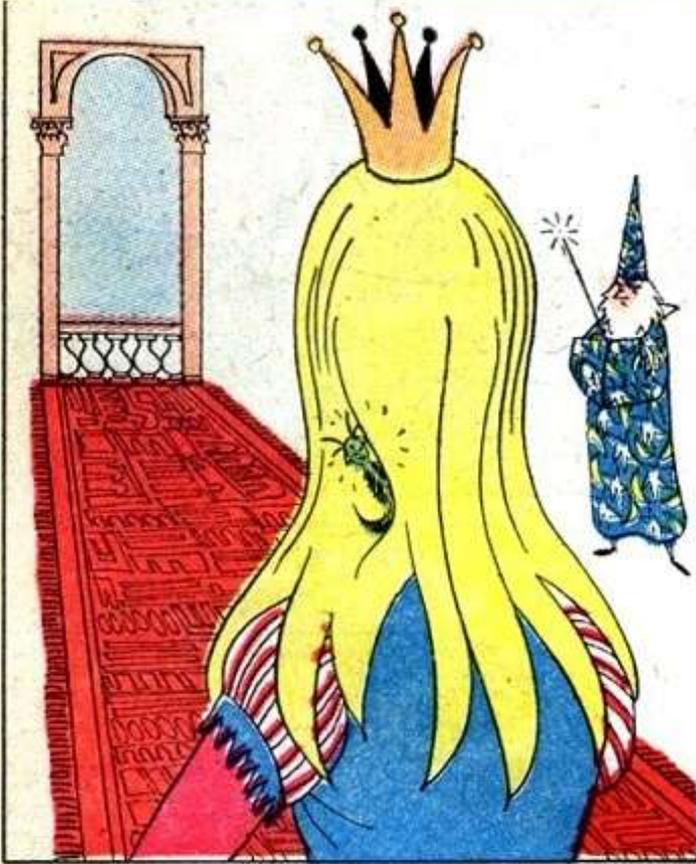
در قصر، شاهزاده خانم شادمانه با حیوان

خانگی جدیدش بازی می کرد.

جادوگر تو می توانی
یک خرگوش دریایی
درست کنی؟

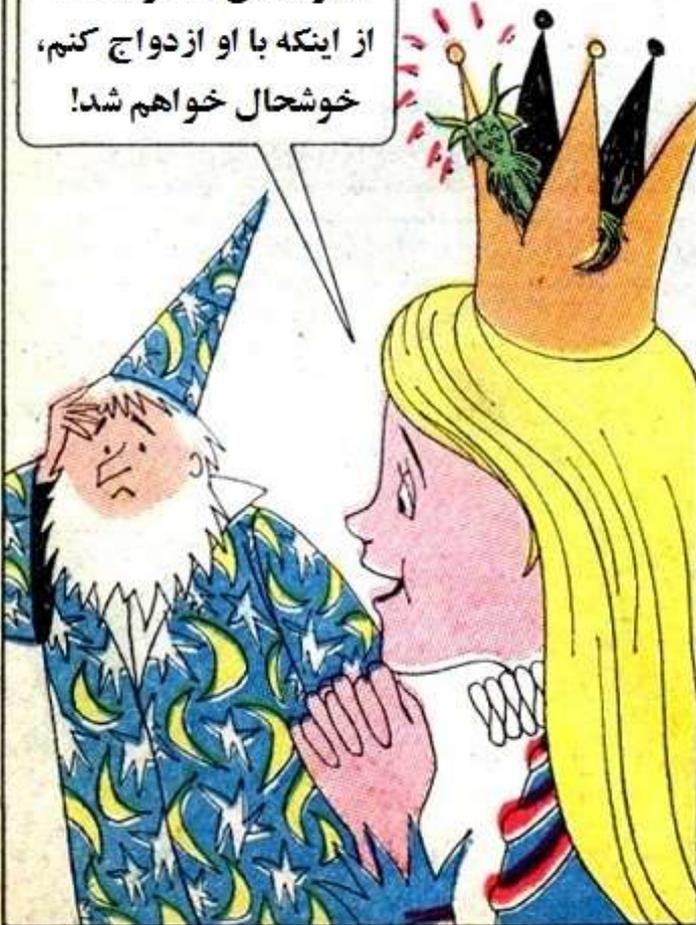
نه، من هیچگاه چنین
نوعی از جادوگری را
نیاموخته ام. من فقط
مجسمه مرمری
می سازم، و امروز هم
مجسمه شماره ۱۰۰ را
خواهم ساخت.

هنگام ظهر، وقتش بود که شاهزاده خانم به دنبال او تو
بگردد. در این زمان، خرگوش دریایی به سرعت و بی صدا
خرید و به میان موهای پر پشت شاهزاده خانم رفت.



اما هرگز نتوانست او را ببیند.

او تو از من دانافر است!
از اینکه با او ازدواج کنیم،
خوشحال خواهیم شد!



شاهزاده خانم از پنجره ای به
پنجره بعدی می رفت.

همچنان اثری از او نمی بینم.
اما مطمئناً او را از پنجره
دوازدهم خواهیم دید.



او از حیاط قصر بیرون رفت. بازرگان خارج
از دروازه قصر منتظرش بود.

شاهزاده خانم می گوید که با من ازدواج
خواهد کرد. حالا من چکار کنم؟
همراه من بیا.



سپس خرگوش دریایی گریخت و از تالار بزرگ
قصر با سرعت تمام خارج شد.

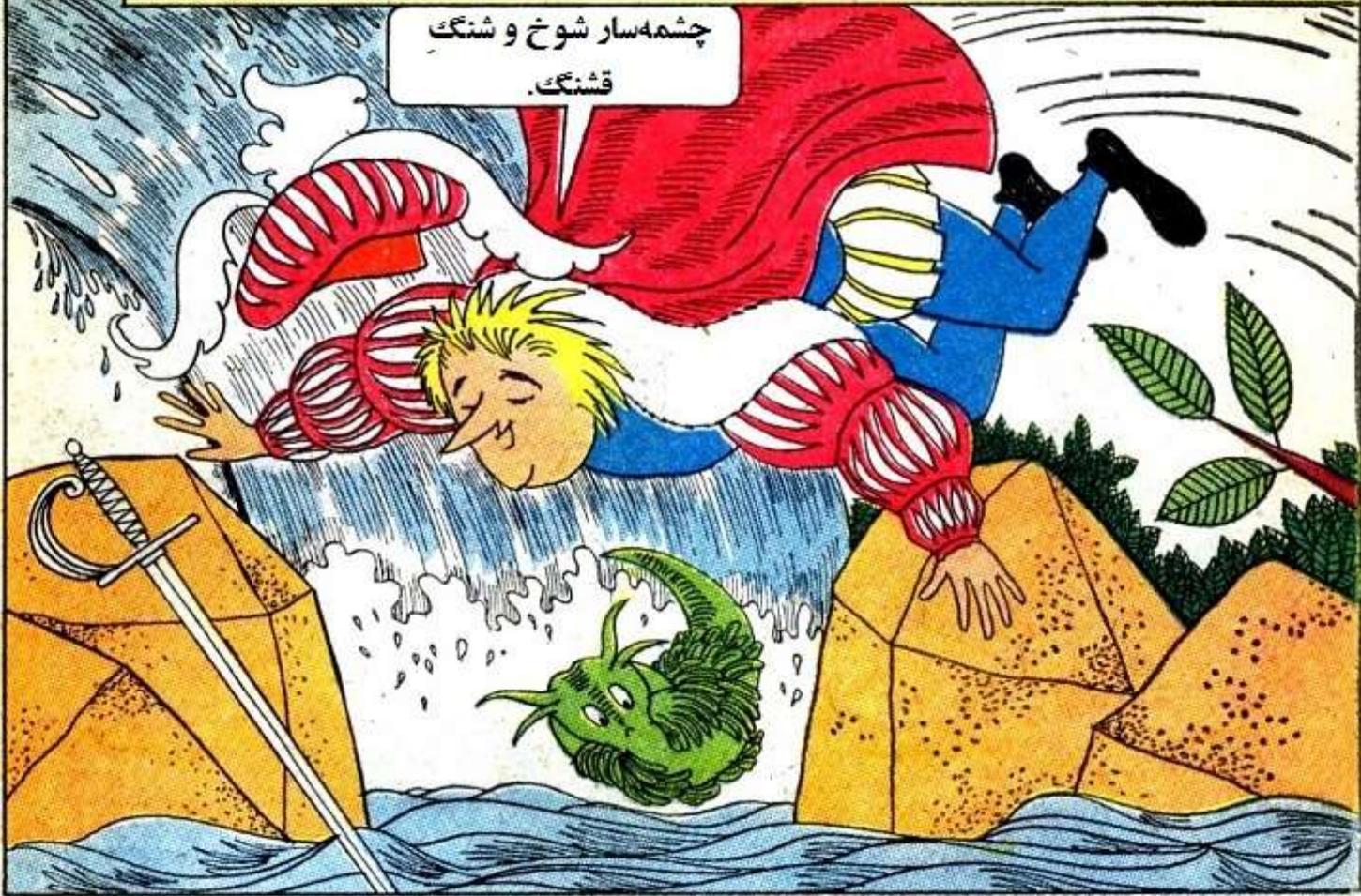


بازرگان خرگوش دریایی را برداشت و با خودش به چشمه‌ی جادویی برد.



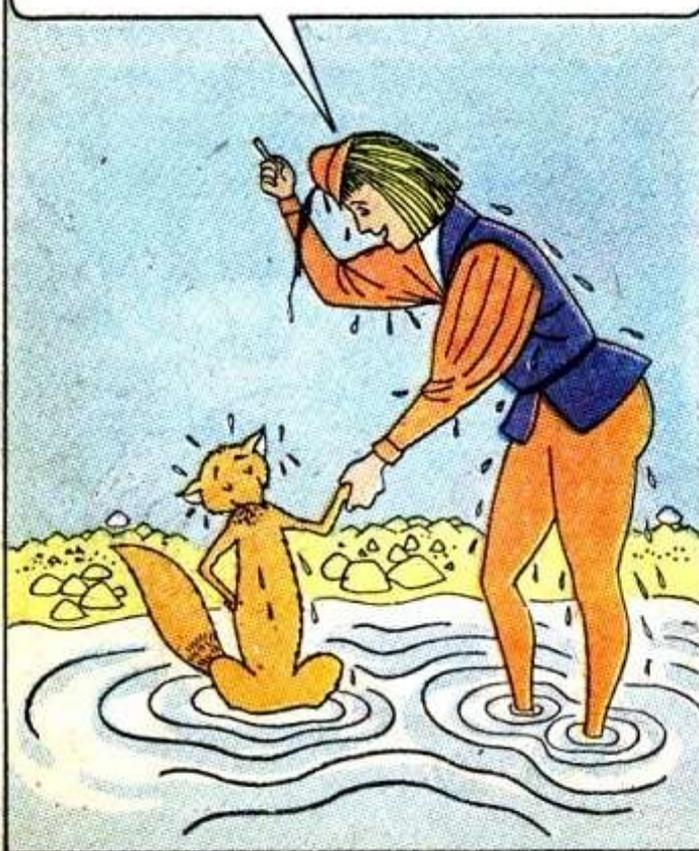
آنها داخل آب پریدند. بازرگان چندین کلمه جادویی دیگر را بر زبان آورد.

چشمه‌سار شوخ و سنگ
قشنگ.



اوتو خیلی از روباه سپاسگزار بود.

هرگز تو را فراموش نمی‌کنم. وقتی من با شاهزاده -
خانم ازدواج کردم، تو هم با ما در قصر زندگی خواهی
کرد. من تو را شاهزاده تمام روباهان قرار می‌دهم.



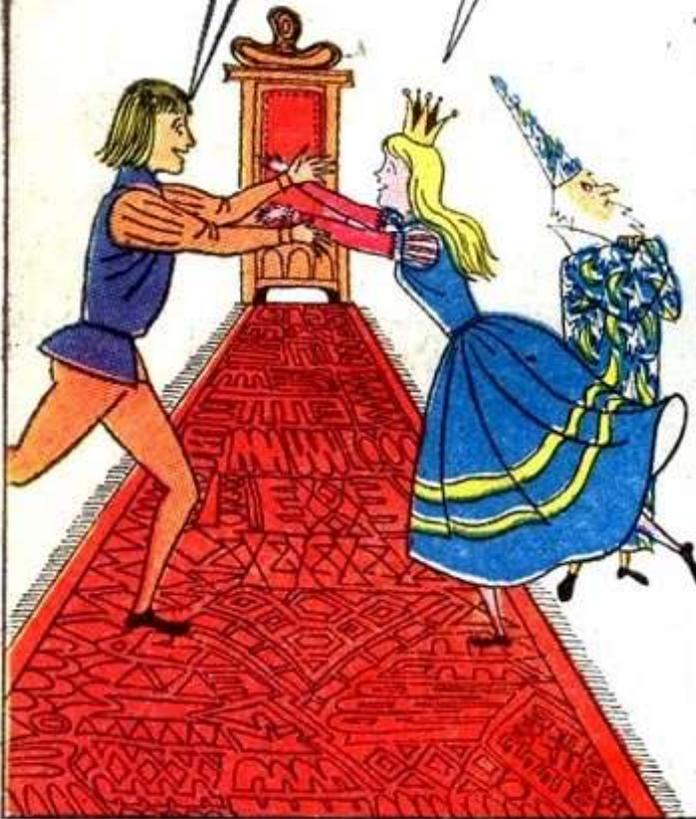
بازرگان دوباره تبدیل به یک روباه شد، و
خرگوش دریایی هم به اوتو بازگشت.



شاهزاده خانم منتظر او بود.

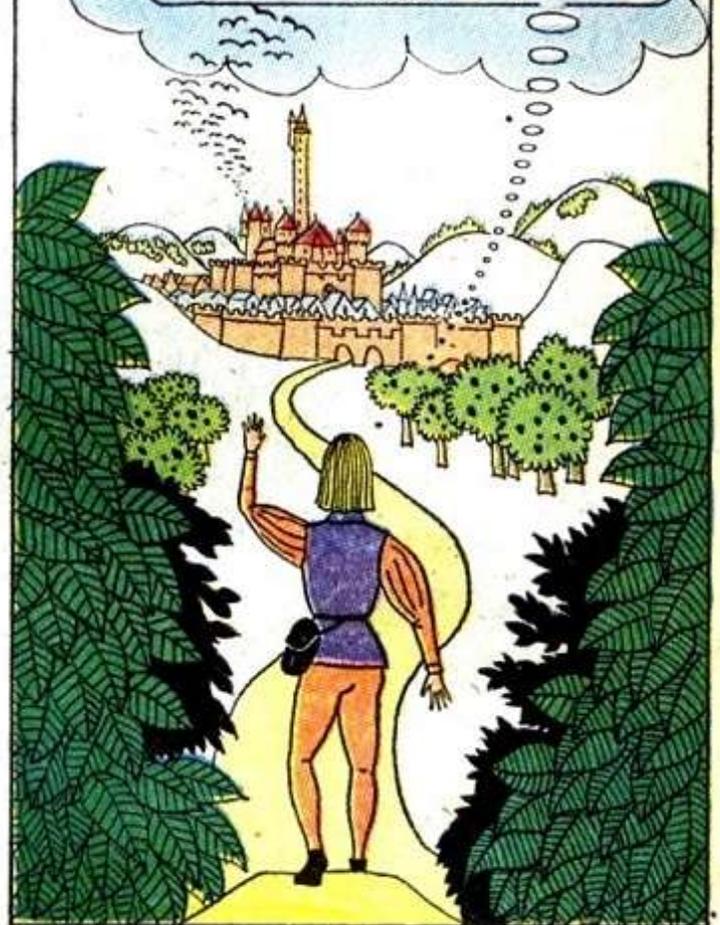
او تو، تو ثابت کردی که از من داناتری. از اینکه با تو ازدواج کنم خوشحال خواهم شد.

شاهزاده خانم، من هم از ازدواج با شما خوشحال می‌شوم.



او تو جنگل را ترک کرد و به قصر برگشت.

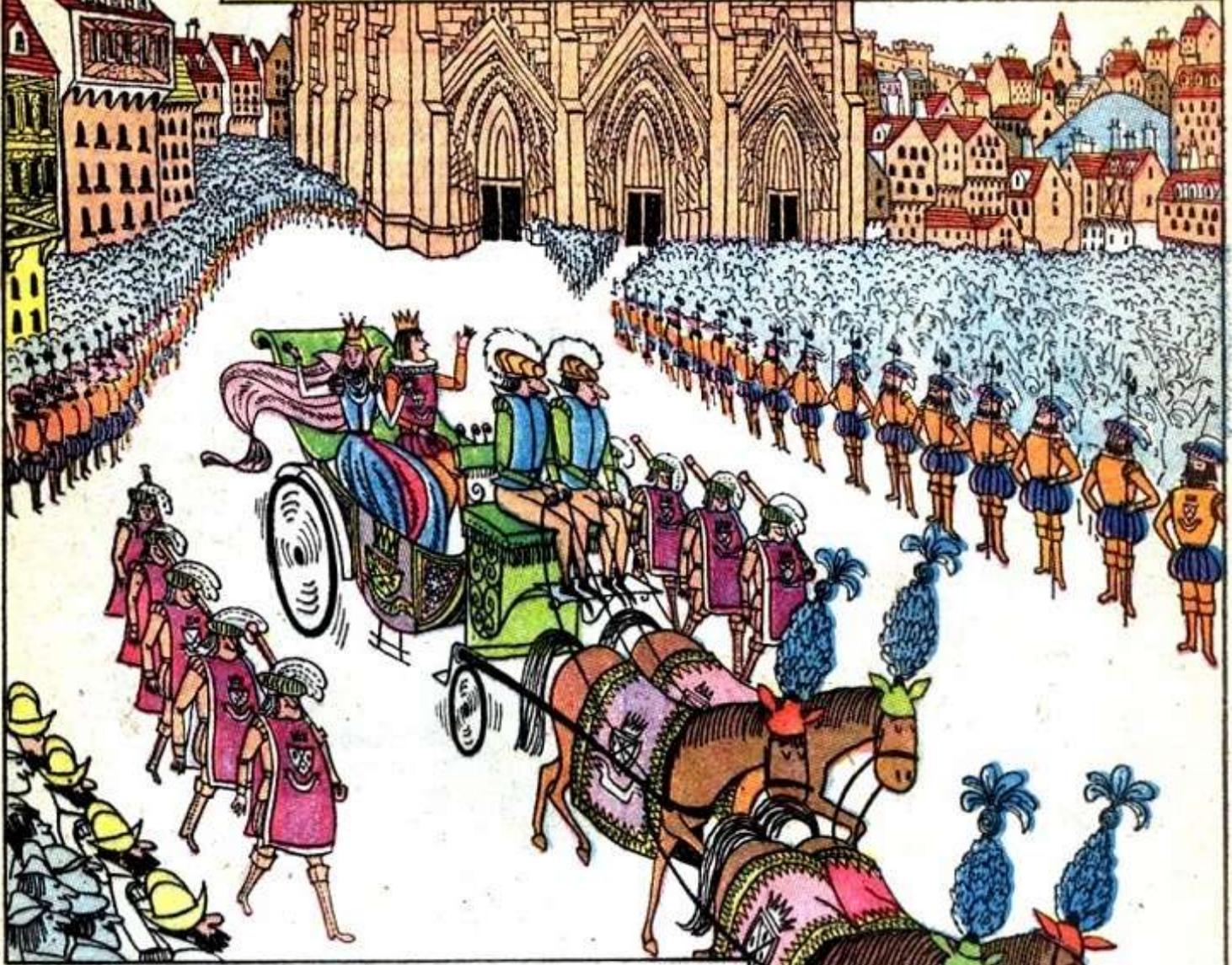
حالا دیگر می‌توانم به شاهزاده خانم زیبا و تیزبین برسم.



و من هم از اینکه به خانه‌ام بروم خوشحال خواهم بود. می‌شود فهمید که دیگر اینجا کاری برایم نیست.



اوتو و شاهزاده خانم ازدواج کردند. تمام مردم این اتفاق را جشن گرفتند.



شاهزاده خانم وقتی به مقابل قصر رسید،
جادوگر سلطنتی را فراخواند.

حاضر م،
شاهزاده خانم.

به افتخار ازدواج من، به تو فرمان
می دهم که مجسمه ها را دوباره به
انسان تبدیل کنی. حاضری، جادوگر؟



مجسمه‌ها یکی یکی به حالت قبلی خود برگشتند و همان انسان‌های قبلی شدند.



پس از مراسم ازدواج، کلاغ و ماهی و روباه هم آمدند تا در قصر زندگی کنند.

او تو از اینکه دوباره برادرانش را می دید خیلی خوشنود بود.

قَلَب، قَلَب، به نظرم
اینکه من او را در
شکم خودم پنهان
کردم از آن هم
زیرکانه تر بود.

قار، قار، من هنوز فکر
می کنم که مخفی کردن
او تو داخل پوسته ی تخم
خیلی زیرکانه بود.

مجسمه شدن اصلا بامزه نبود. دماغم
می خارید اما نمی توانستم بخار انم.



شاهزاده خانم هرگز دیگر از پنجره های آن برج به بیرون نگاه نکرد، مگر برای
اینکه ببیند مردمانش به اندازه کافی شاد هستند. و آنها همیشه شادمان بودند.



پایان.

صفحه‌ی رنگ آمیزی

